

فصل یکم

اولیو دارد به طرف کلاس زبان انگلیسی اش می رود که مادر مرده اش را برای اولین بار می بیند. دارد مخالف دخترانی که در مسیر حرکت می کنند به صورت ماریپیچ راه می رود و دوازده کیلو کتاب های درسی اش را روی کولش دارد و دامن آبی لباس مدرسه اش به شکل بدی به پاهایش چسبیده. ناگهان احساس ضعف می کند و اول فکر می کند گرمزده شده.

مدرسه اش، کلرمونت عمارتی قرن نوزدهمی است و خیلی قدیمی. دستگیره های در کلاس ها همگی اصل و بلورین هستند و هرز می چرخند و استفاده ای ندارند. پنجره های کلاس ها هم باز نمی شوند چون به شدت زنگ زده اند. اولیو گاهی مجبور است بعد از بازی بدمیتون توی حیاط مدرسه دوش آب سرد بگیرد چون آبگرم کن همزمان جوابگوی دوازده دختری نیست که دارند باهم دوش می گیرند.

اولیو می ایستد و دستش را به دیوار می گیرد تا تعادلش را حفظ کند. در کوله پشتی اش را باز می کند و دنبال بطری آب می گردد و چشمانش را می بندد. حس می کند در مرکز سکوی چرخانی ایستاده و سالن دور سرش می چرخد و سرگیجه دارد. بویی تلخ و زننده را احساس می کند، انگار چیزی در حال سوختن باشد. وقتی چشمانش را می بندد و دوباره باز می کند

خودش را در جای دیگری می‌بیند. یا شاید هم هنوز توی سالن اصلی مدرسه است؟ حس می‌کند بدن‌هایی که می‌لرزد و تاب می‌خورند و نوسان دارند و قطره‌های بارانی که به شیشه‌های رنگی پنجره‌ی پشت‌بام می‌خورد و مثل طبل صدا می‌دهد مال مدرسه است...

اما او واقعا جای دیگری‌ست، جایی شبیه ساحل که آسمانی دارد پوشیده از ابر و به قلوه سنگ‌های روی شن زار ساحل خزه چسبیده و موج‌ها خشمگین تکان می‌خورند. هوای نمکی لب دریا به پوستش چسبیده. اولیو به‌طور مبهمی میان موج‌ها دو نفر از دخترهای اول دبیرستان را می‌بیند، مینگ و تریسی. دارند پوست‌های مسابقه‌ی شادی و هیجان فصل پاییز را می‌چسبانند. پشت شن‌های زبر و خشن ردیفی از قفسه‌های مدرسه است و موج دریا به در ورودی مدرسه شلاق می‌زند. انگار دارد دو دنیا را باهم می‌بیند که روی هم افتاده‌اند و مثل خواب و بیداری همزمان است. اولیو چشمانش را باز و بسته می‌کند و باز همه چیز مثل قبل است. وقتی توی مطب دندانپزشکی بود هم همین حس را داشت. ذهنش گنگ و به هم ریخته است. انگار کسی او را روی حالت آهسته تنظیم کرده و زمان متوقف شده یا دست کم خیلی کند پیش می‌رود. حس می‌کند بدنش سر و ته شده. صدای زنگ سوم را از فاصله‌ای دور و با صدای ضعیفی می‌شنود.

در همین لحظه دوباره مادرش را می‌بیند. بیلی هم چند متر دورتر ایستاده، درست جایی که دریا با شن‌ها برخورد می‌کنند و آب به انگشتان برهنه‌اش می‌خورد. موهای مادرش بلند و رها و قهوه‌ای‌رنگ است و با

وزش وحشی باد دور صورتش پخش می‌شوند و پیراهن توری سفیدی به تن دارد و باد حسابی تکانش می‌دهد. لبه‌ی پیراهنش به‌خاطر پاشیدن آب خیس شده. مادرش اصلاً چنین لباس‌هایی نمی‌پوشید و همیشه لباس‌های پشمی تنش بود، پس تصور چیزی که اولیو می‌بیند کمی برایش عجیب است. و مگر چیزهای دیگری که اینجا می‌بیند برایش عجیب نیست؟ با این وجود، او اینجاست. مامان. اولیو حس می‌کند کلمه‌ای درونش ورم کرده بود و به ریه‌هایش فشار می‌آورد و داشت از نفس می‌انداختش و با گفتنش آرام شد.

با اینکه ظاهر بیلی شفاف است اما صدایش اصلاً شبیه صدای یک روح نیست و قوی و واضح به گوش می‌رسد. انگار توی مغز اولیو حرف می‌زند و صدای دخترها را نمی‌شنود. اولیو دهانش را باز می‌کند و به‌زحمت نفس می‌کشد و تنها کلمه‌ای که می‌تواند بگوید این است: مامان. بیلی با صدایی که آرام‌تر است و کمتر لحن سرزنش آلودی دارد می‌گوید: اولیو!

- دلم خیلی برات تنگ شده. برای چی دنبالم نگشتی؟

- دنبالت نگشتم؟ چی می‌گی اولیو؟ توی هپروتی؟ داری با مادرت

حرف می‌زنی؟

اولیو چشمانش را می‌بندد و دوباره باز می‌کند. مادرش هنوز آنجاست و وامانده به نظر می‌رسد. لبخند می‌زند و شیارهای عمیقی که به‌خاطر آفتاب روی پوستش ایجاد شده معلوم می‌شوند و دستانش را به‌طرف اولیو دراز می‌کند، انگار می‌خواهد اولیو را با خودش ببرد و با لحنی که ناامیدی توی صدایش موج می‌زند می‌گوید: اولیو! تو به‌اندازه‌ی کافی تلاش

نکردی.

حسی درون سینه‌ی اولیو وجود دارد که نفس کشیدن را برایش سخت می‌کند. آرام می‌گوید: من تا حدی که بتونم برات تلاش می‌کنم مامان! و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود، اما عجیب است که اصلا احساس غم و غصه ندارد. حس می‌کند چیزی درونش وجود دارد که از او می‌خواهد جواب سوالی را پیدا کند. و بعد جواب سوالی که او منتظرش است را می‌فهمد. سرگیجه‌اش عمیق می‌شود و می‌شنود: مامان نمرده.

اولیو با شنیدن این حرف قدمی به سوی مادرش برمی‌دارد و ناگهان مادرش شروع می‌کند به محو شدن. اولیو می‌دود و حس می‌کند روی سیمان خیس است و کوله‌پشتی از شانهاش سر می‌خورد و ناگهان روی زمین می‌افتد. می‌خواهد دستان دراز شده‌ی مادرش را بگیرد و اگر بتواند نگهشان بدارد و مادرش را از آن دنیای تیره بیرون بکشد و به کنار خودش برگرداند، به دنیای اولیو، به...

او مستقیم و با سرعت به سمت دیوار می‌دود و ناگهان محکم به آن می‌خورد. اولیو یک‌آن‌به‌خاطر درد زیاد حس می‌کند کور شده و حتما اندازه‌ی یک تخم‌غاز بعدها روی پیشانی‌اش باد می‌کند. وقتی چشمش را باز می‌کند می‌بیند مادرش رفته. حالا ردیف قفسه‌ها و بوی لباس‌های چرک‌باشگاه را می‌بیند و صدای جیر جیر ساییده شدن کفش‌ها را روی پارکت می‌شنود و چهره‌ی سه تا از سال اولی‌ها را می‌بیند که با دهان‌های باز دورش جمع شده‌اند و بعد دهانشان را می‌بندند. یکی از دخترها می‌گوید: اوه خدای من! حالت خوبه؟ مو بلوند جوش جوشی است و اولیو

اصلا قبلا با او حرف نزده. می‌نشیند و دست دراز می‌کند و انگار می‌خواهد به پیشانی اولیو دست بزند اما اولیو خودش را عقب می‌کشد. همان‌طور که خودش را عقب می‌کشد مودبانه لبخند می‌زند و می‌گوید: من خوبم. ممنون به خاطر توجهت. چیز مهمی نیست. و کوله‌پشتی‌اش که چند قدم دورتر افتاده را از روی زمین جمع می‌کند و کج می‌اندازد.

مینگ و تریسی روی نردبان انتهای سالن هستند و کاری که مشغول انجامش بودند را متوقف کرده‌اند و با تعجب نگاهش می‌کنند. اولیو برایشان دست تکان می‌دهد. تریسی با انگشت کوچک دستش جوابش را می‌دهد اما مینگ فقط به اولیو خیره شده و ابروهایش را در هم می‌کشد. سه دختر سال اولی پشت سر اولیو راه می‌روند و نمی‌خواهند دست از فضولی خود بردارند.

- تو داشتی مستقیم به سمت دیوار می‌دویدی.

- به جورایی شبیه دیوونه‌های توی تیمارستان شده بودی!

اولیو به سمت پایین می‌رود و کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد و بعد دامنش را صاف می‌کند. بودن دخترها کار را برایش سخت‌تر می‌کند. می‌دانست جوابشان چیست اما از روی درماندگی می‌خواهد فرار کند. اولیو می‌گوید: بچه‌ها واقعا چیزی نشده. دخترها به فضولی‌شان ادامه می‌دهند. اولیو توی دلش می‌گوید: لطفا بذارین تنها باشم. و بعد صدایش را کمی پایین می‌آورد، انگار می‌خواهد به آنها رازی را بگوید: می‌دونین، من یه کم خمارم! دخترها با تعجب می‌گویند: اوه!

اولیو زیاد درباره‌ی این چیزها نمی‌دانست. یک‌بار توی زندگی‌اش فقط